

۱۴۷۴۳۸۸

به نام پروردگار

چشم به راه فردا

فرشاد فرشته حکمت

عضو هیئت علمی دانشکده هنرهای نمایشی و موسیقی

پردیس هنرهای زیبا، دانشگاه تهران



انتشارات مارلیک

سرشناسه: فرشته حکمت، فرشاد، ۱۳۴۱ -
عنوان و نام پدیدآور: چشم به راه فردا/ فرشاد فرشته حکمت.
مشخصات نشر: تهران: مارلیک، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۱۴ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۲۸۴-۴۴-۷
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian drama -- ۲۰th century
رده بندی کنگره: PIR/۸۱۶۵، ۵چ۶۲، ۱۳۹۵
رده بندی دیویی: ۲/۶۲۱۸
شماره کتابشناسی ملی: ۴۵۷۹۴۷۸



انتشارات مارلیک

نام کتاب: چشم به راه فردا
ناشر: انتشارات مارلیک
نویسنده: فرشاد فرشته حکمت
طرح روی جلد: محمدجواد آقایی
عکس روی جلد: فرشاد فرشته حکمت
نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۶
شمارگان: ۵۰۰ جلد
بهاء: ۱۲۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۲۸۴-۴۴-۷

فهرست

۱۱	پیش‌گفتار.....
۱۷	زمین بوی مرداب می‌دهد.....
۳۷	نمایشنامهٔ چشم به راه فردا.....
۱۱۳	نخستین اجرای نمایشنامه.....

www.ketab.ir

پیشگفتار

سال ۱۳۷۲، یک سال پیش از آن که نمایشنامه چشم به راه فردا (افسانه فردا) را بنویسم، دامنه‌ای کوتاهی نوشتم با عنوان «زمین بوی مرداب می‌دهد» طرح این داستان بر سرایشنامه، از ایده‌ای که مثل درخشش یک آذرخش از ذهنم گذشت، سرچشمه گرفت: ناگهان پروانه‌ای بال‌هایش بر باد می‌رود. این ایده، هنگامی به شکرید داستان در ذهن من جوشید که شب هنگام در مسیر جاده تهران - اراک بوده مینی‌بوس ما، پُر از استادان دانشکده‌های مختلف بود که به طور اتفاقی، یک یا دو روز از هفته را از تهران برای تدریس به دانشگاه اراک می‌رفتند. در آن زمان، من هنوز تحصیل در مقطع کارشناسی ارشد را تمام نکرده بودم و علاوه بر تدریس در دانشگاه تهران و دانشگاه هنر، واحدهایی را نیز در گروه مسئول هر دانشگاه اراک تدریس می‌کردم و به مدت سه سال، دو روز پایان هفته را با همین مینی‌بوس، از تهران به اراک در رفت و آمد بودم.

در آن شب، این مینی‌بوس، لبریز از استاد بود و مثل همیشه، بازار گفتگو درباره مباحث مختلف، گرم.

من در ردیف آخر نشسته بودم و حتی جایی برای تکیه دادن نداشتم. در میانه‌های راه و در حال عبور از جاده‌ای نه چندان هموار بودیم که ناگهان،

داستان ایده‌ای که پیش از این در ذهنم نقش بسته بود، به جوشش درآمد؛ بی‌اختیار، کاغذ مجاله شده‌ای را از جیبم درآوردم و در آن شرایط سخت و نامساعد، با وجود تکان‌های شدید خودرو، مشغول نوشتن شدم «پروانه تا چشم به هم زد، بال‌هایش نبود. پروانه، از باد پرسید: بال‌های مرا کجا می‌بری؟ باد، هیچ نگفت. پروانه ماند و سکوت و تنهایی. پروانه ماند و بال‌هایش باد رفته و هیچ‌کس نبود تا پروانه اندوه خویش را با او قسمت کند...»

تا این زمان رسیدن به خوابگاه اساتید در ساعت ۱۲ نیمه شب، سرگرم نوشتن نوشته‌هایم بر پروانه بال‌باخته بودم. تا وقتی که به خوابگاه اساتید در دانشگاه اراک رسیدیم، من از دو سوم داستان را نوشته بودم... با تردید، به رختخواب رفتم، اما این پروانه پریش، بر شانه ذهنم نشسته بود و بر نمی‌خاست. خواب از چشمم گریخته بود. از تخته‌خواب کنده شدم و نگارش داستان را پی گرفتم... در گرگ و میش هوا و ساعت پنج صبح بود که داستان به پایان رسید «... و از پروانه تنها یک چشم منتظر مانده بود و یک قلب شکاک و دیگر هیچ!»

باز هم ن خوابیدم. از اتاقم بیرون زدم. در سکوی راه‌روی خوابگاه، پاورچین به سمت اتاق یکی از دوستان خوبم «هوشنگ هیبه‌وند» رفته و هوشنگ در خوابی عمیق بود. بازویش را گرفتم و تکان دادم.

- هوشنگ؟ هوشنگ؟ زود باش پاشو، باهات کار دارم.

هوشنگ، چشم‌هایش را گشود و به پنجره اتاقش نگاه کرد، آن سوی پنجره، هنوز هوا تاریک بود و سپیده سر نزده بود.

- چی شده این نصفه شبی؟

- نصفه شب نیست، پنج صبحه.

- پنج صبح ۱۹ من کلاس ساعت هشته!

- می‌دونم!

- پس چی شده؟

- می‌خوام سرنوشت یک پروانه رو برات بخونم!

به‌شنگ به کاغذهای در دست من خیره شد و به ماجرا پی برد. در تشریح‌خیز شد، بالش‌اش را بالاتر آورد و به آن تکیه داد و با چشم‌های درشت و آرامش به من خیره شد. بر لبه تخت‌خواب‌اش نشستم و خواندن داستان را آغاز کردم.

- پروانه تا به من زد بال‌هایش نبود. پروانه از باد پرسید: بال‌های مرا کجا می‌بری...؟

هوشنگ به خودش تکیه کرد. داد از حالت نیم‌خیز درآمد. بر تخت نشست. زانوهایش را در سینه جمع کرد. بال‌هایش بازتر شد. برقی که در چشم‌هایش می‌درخشید، نشان می‌داد که حالا جواب از چشمان او هم پریده است. داستان را یک نفس تا پایان خواندم و نوشتم. در طول شنیدن داستان، دیگر تکان نخورد و پلک نزد. تنها برای چند لحظه چشم‌هایش را بست. چنگی به موهایش زد و به پنجره اتاقش خیره شد. دهه حالا سپیده بامداد، دامن‌کشان از چین و چروک پرده‌های پنجره، بالا می‌آمد. با خند ای تلخ، زیر لب زمزمه کرد:

- کرم بودن یا کرم نبودن؛ مسئله این است!

سپس سرش را زیر انداخت و به آرامی گفت «پس، این فردا کی می‌آید؟»
بعد به آرامی سرش را بلند کرد و لحظاتی به من خیره شد و گفت «تو چیکار کردی پسر؟»

یک سال بعد، پس از نگارش نمایشنامه افسانه فردا که آن را بر اساس این داستان نوشتم، هوشنگ هیه‌اوند در کنار اصغر همت، صادق صفایی و فروزان زاهدبگی، نقش اصلی آن را بازی کرد.

استاد اکبر رادی، دومین کسی بود که داستان را برایش خواندم. پس از آن کسی که با او داشتم، مرا به خانه‌اش در بلوار کشاورز دعوت کرد. با مهربانی و هشیگری‌اش پذیرایم شد. در اتاق کوچک کارش، پیمپاش را روشن کرد، به پشی بندلی، ویبی کنار کتابخانه‌اش تکیه داد و برای شنیدن سرنوشت پروانه، سینه‌اش را گوش زد.

- پروانه تا حشر به هیزد، بال‌هایش نبود...

در تمام دفعاتی که این داستان را برای دوستان و دانشجویان می‌خواندم، احساس می‌کردم که من، در جلد آن پروانه فرو رفته‌ام، یا شاید آن پروانه بود که در جلد من فرو می‌رفت و از من سخن می‌گفت.

آن روز هم که برای استاد بزرگ و دوست‌دارم، اکبر رادی این داستان را می‌خواندم، همین احساس به من دست داد. رادی این حالت را به خوبی دریافت بود. شاید به همین خاطر بود که در تمام مدتی که من داستان را برایش می‌خواندم، لبخندی عمیق بر گوشه لبانش نقش بسته بود؛ لبخندی که تا پایان داستان و در طول گفتگوهایی که با من کرد، از منس برچیده نشد. خواندن داستان که تمام شد، سری تکان داد و با لحنی شمرده و آرام گفت «داستانی فلسفی و سمبولیک! سرنوشت نوع بشر... داستان، پروانه باران شده است؛ از هر جمله، یک پروانه می‌بارد، این تکرار عجیب، یک تأکید هولناک است که نمی‌گذارد نام پروانه را فراموش و چراغ او را در ذهنمان

خاموش کنیم و...»

پس از یک گفتگو و تحلیلی طولانی، اوراق داستان را از دستم گرفت و در کنار آن برایم یادداشت‌هایی به یادگار نوشت.

سرانجام، در آخرین جملات پیش از خداحافظی‌اش دستم را فشرد و گفت «رمان و داستان‌نویسی، بسیار خوب است، اما امروز، تاثیر ما بسیار تشنه است، سعی کن بیشتر نمایشنامه بنویسی. این تاثیر تشنه، قطره قطره، با نمایشنامه‌های نسل شما سیراب شود.»

در آن دوران، خواست استاد ژرفاندیشم اکبر رادی بود که ایده نگارش نمایشنامه‌ای بر اساس این قصه در ذهنم نقش بست. پس از چندی، دوباره قلم را برداشتم؛ این بار، نگارش نمایشنامه‌ای را به قصد اجرا و بر اساس داستان زمین‌بور مرداب می‌دهد آغاز کردم، نمایشنامه‌ای که در آغاز «پریشان در باد» نام گرفت، نگارش اجرای صحنه به افسانه فردا تغییر نام داد و اینک پس از سال‌ها که از نگارش و اجرای آن می‌گذرد، به قصد چاپ آن را بازنویسی کرده‌ام و در نهایت، نام «چشم به راه فردا» را برای آن برگزیدم.

اکنون در این کتاب - نمایشنامه چشم به راه فردا - داستانی که این نمایشنامه از آن برداشت شده است، یک‌جا گرد آمده‌اند تا داستان دیروز، امروز و فردا را برای شما بازگو کنند.

فرشاد فرشته حکمت

۲۷ دی ماه ۱۳۹۵